هو العلیم

فیض و لطف بی‌نهایت خداوند و کوتاهی بندگان!

شرح دعای ابوحمزه ثمالی ـ سال ۱۳۹۸هـ ق، جلسهٔ شانزدهم

بیانات
علامه حاج سید محمدحسین حسینی طهرانی
قدّس الله سرّه

أعوذُ باللهِ مِن الشّيطانِ الرّجيمِ

بِسمِ اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحيمِ

و صَلَّى اللهُ عَلىٰ محمَّد و آلِهِ الطّاهِرينَ

و لَعنةُ اللهِ عَلىٰ أعدائِهِم أجمَعين

امید و توکّل من فقط بر توست

سَیّدی! عَلَیكَ مُعَوَّلی و مُعتَمَدی و رَجائی و تَوَكُّلی، و بِرَحمَتِكَ تَعَلُّقی، تُصیبُ بِرَحمَتِكَ مَن تَشاءُ، و تَهدی بِكَرامَتِكَ مَن تُحِبُّ؛ فَلَكَ الحَمدُ عَلىٰ ما نَقَّیتَ مِنَ الشِّركِ قَلبی، و لَكَ الحَمدُ عَلىٰ بَسطِ لِسانی!

«ای مولای من، ای آقای من، ای بزرگ من! اتّکای من و اعتماد کردن من و امید من و توکّلی که دارم، بر توست.»

تعویل: یعنی متّکی بودن و مُعَوَّل: یعنی متّکا و معتمَد، تَقدیمُ ما هو حَقُّهُ التَّأخیرُ یُفیدُ الحَصرَ، معوّلی متبدا است و علیک خبر است؛ یعنی فقط و فقط اتّکای من بر توست، و هیچ اتّکای دیگری ندارم!

و برَحمَتِکَ تَعَلُّقی؛ «تعلّق من به رحمت توست.»

تُصیبُ برَحمَتِکَ مَن تَشاءُ، و تَهدی بِکرامَتِکَ مَن تُحِبُّ؛ «تو هر کسی را که بخواهی به رحمتت می‌رسانی، و افرادی را که به آنها محبّت داری و آنها را دوست داری، به بزرگ‌واری و کرامت خودت، هدایت و راهنمایی می‌کنی.»

فَلَکَ الحَمدُ عَلیٰ ما نَقَّیتَ مِنَ الشِّرکِ قَلبی؛ «بنابراین حمد و ستایش اختصاص به تو دارد، برای اینکه تو دل مرا از شرک پاک کردی!»

و لَکَ الحَمدُ عَلیٰ بَسطِ لِسانی؛ «حمد برای توست که زبان مرا به این کلمات گویا کرده‌ای.»

من که الآن تو را می‌خوانم و اتّکا و اعتماد را در تو انحصار می‌دهم و رجا را منحصر به تو می‌کنم و در تمام امورم تو را وکیل می‌کنم و اختیار را به دست تو دادم و خودم از اختیار خارج شدم و خود را به رحمت تو معلّق کردم و وابستهٔ به محبّت تو هستم، و اینکه إدراک می‌کنم که هر کسی را که بخواهی، به رحمتت می‌رسانی و هر کسی را که محبّت داشته باشی، به کرامت و بزرگواری‌ات هدایت می‌کنی؛ خودِ همین مطالب، دلالت بر توحید من می‌کند و اینکه من تو را شناخته‌ام که به این صفات متّصف هستی، و این کارها از دست تو ساخته است و لا غیر!

پس قلب من پاک است از شرک؛ یعنی در این مطالبی که گفتم، ذات مقدّس تو را منشأ اثر دانستم و این اثر را از غیر تو نفی کردم، بنابراین در این صفات برای تو أنباز و شریکی قرار ندادم. این حالِ پاکیِ قلب من بود که تو را به این صفات ستود؛ ولی در عین حال من فراموش نمی‌کنم که خودم قلب خودم را پاک نکردم، بلکه تو با این پاکی و طهارتی که به قلب من دادی و من را از شرک بیرون آوردی، پاک کردی!

پس حمد هم در این مسئله که دل مرا از شرک پاک کردی و مرا به این معانی که تو را به آن ستودم آگاه کردی، اختصاص به تو دارد؛ و هم در این مسئله که زبان مرا به این محامدت گویا و باز کردی!

أ فَبِلِسانی هَذا الکالُّ أشکُرُکَ؟! «آیا با این لسانی که عاجز و کند شده است، شکرانهٔ تو را بجا بیاورم!»

خدایا! درست است که تو دل مرا از شرک پاک کردی و زبان مرا هم گویا کردی و برای همین، حمد اختصاص به تو دارد؛ ولی در عین حال، من با این زبانم قدرت ندارم که حمد و شکر تو را آن‌طور که باید و شاید بجا بیاورم، باز هم این زبان، کالّ است! کالّ (به تشدید لام): یعنی عاجز، کَلَّ: یعنی سنگین شد و خودش را حمل کرد؛ کالّ: یعنی سنگین‌شده، آن‌قدر بار رویش آمده تا اینکه عاجز شده است.

آیا من با همین لسان و زبانی که دارم با آن حمد تو را بجا می‌آورم، می‌توانم شکرانهٔ این‌همه محامدی را که اختصاص به تو دارد و شکر این‌همه نعمی را که به من ارزانی داشتی، بیان کنم؟! این لسان کالّی که سنگین شده و عاجز و کُند است، کجا می‌تواند شکرِ نِعَم تو را بجا بیاورد؟!

با نهایت درجهٔ کوششم نمی‌توانم تو را راضی کنم

أم بِغایةِ جُهدی (جَهدی[1]) فی عَمَلی أُرضیکَ؟! «و آیا من با آن نهایت درجهٔ کوشش و سعی‌ای که در طاقت و توانم است و آن را در راه تو إعمال می‌کنم، می‌توانم تو را راضی کنم؟!»

من هرچه سعی و کوشش کنم و آنچه را که در تحت قدرت و طاقت من است، در راه رضای تو مصرف کنم، تا آن مقام عظمت و جلال تو که یک مقام مقدّسی است، به‌تمام معنا از من راضی بشود؛ کجا می‌توانم با این عمل خودم ـ ولو اینکه به نهایتِ کوشش خودم زحمت بکشم ـ دل تو را به‌دست بیاورم و بتوانم تو را راضی کنم؟!

و ما قَدرُ لِسانی یا رَبِّ فی جَنبِ شُکرِکَ؛ «اصلاً قدر زبان من در مقابل شکر تو چیست و زبان من چه قیمتی دارد؟!»

من اگر بتوانم با زبانم شکرانهٔ تو را آن‌طوری که باید و شاید بجا بیاورم، پس این زبان من بایستی با توانایی‌ای که بتواند از عهدهٔ شکر تو بر بیاید، معادل باشد؛ ولی زبان من، ناتوانِ ناتوانِ ناتوان است، صفر است در مقابل هزار یا اینکه بیشتر! به اندازه‌ای زبان من ناتوان است که اصلاً برایش قدر و قیمتی نمی‌توانند بگذارند! چه معادله‌ای می‌توانم بر قرار کنم نسبت به این زبان، و نسبت به آن شکری که لایق مقام توست؟! اصلاً زبان من هیچ قیمت و ارزشی ندارد! زبان من کجا می‌تواند در مقابل این‌همه نعمتی

---

[1] رجوع شود به *قاموس قرآن*، ج ۲، ص ۷۷.

که دادی، شکر تو را بجا بیاورد؟! زبان من صفر و بی‌قیمت و عاجز است!

و ماقَدرُ لِسانی یا رَبِّ فی جَنبِ شُکرِكَ، و ماقَدرُ عَمَلی فی جَنبِ نِعَمِك و إحسانِكَ [إلیَّ]!

«من کجا با عمل خودم می‌توانم در مقابل نعمت‌ها و احسانی که تو ارزانی داشتی، کاری انجام بدهم؟! این عمل من چه قیمتی دارد که رویش حساب باز کنم؟!»

تنها جود توست که ما را امید وار کرده!

إلَهی إنَّ جودَکَ بَسَطَ أمَلی، و شُکرَکَ قَبلَ عَمَلی؛ «خدایا مسئله این است که آن جود و عطا و بخشش و احسان بی‌مضایقه و بی‌نهایت تو، آرزوی مرا باز کرده است.»

خدایا من می‌خواهم که به ساحت مقدّس و به مقام قُرب تو برسم! امّا با چه برسم؟ آیا با این شکری که زبان من می‌خواهد بجا بیاورد، برسم؟! زبان من که اصلاً قیمتی ندارد! کجا در مقابل شکر تو و در جنب شکر تو دارای ارزش است؟! و آیا با این عملی که می‌خواهم در مقابل نعمت‌ها و احسانی که به من ارزانی فرمودی انجام بدهم، خودم را برسانم؟! عمل من که هیچ قیمتی ندارد! پس چه چیز موجب می‌شود که مرا برای حرکت به سوی تو بر انگیزد؟! آن، فقط جود توست!

جود تو خیلی واسع است، کرم تو خیلی گشاده و بی‌نهایت است؛ و این موجب می‌شود که آرزوی مرا باز کند و نبندد. من دربارهٔ تو آرزوها دارم؛ این‌طور فرمود: «إنَّ لَنا فیکَ أمَلًا طَویلًا؛ ما در راه تو آرزوهای طویلی داریم.» اگر بنا بود که تو تا این سَر حدْ جود و عطا نداشتی، آرزوی ما خفه و بسته و قبض می‌شد؛ چون ما که می‌خواهیم آرزو داشته باشیم و به سوی تو حرکت کنیم و به مقام قرب تو برسیم، یا باید از طرف خودمان حرکت و قوّه‌ای به سوی تو باشد؛ و یا باید از طرف تو جذبه و گرایشی باشد و ما را حرکت بدهد. از طرف خودمان که حساب می‌کنیم، می‌بینیم صفر است، نه عمل و نه زبان! پس ما که نمی‌توانیم حرکت کنیم؛ از طرف تو هم که اگر جود و احسانت را محدود و منحصر کرده باشی فقط در افراد خیلی خوب و اولیاء خدا و افرادی که ذاتشان طاهر است، خب این امید ما را می‌بندد! می‌گوییم: نه از این طرف حرکتی است، و نه از آن طرف جذبه‌ای؛ پس انسان باید إلی الأبد در جای خودش بماند.

ما از این طرف که حساب می‌کنیم، می‌بینیم چیزی نیست؛ امّا از آن طرف، جود تو واسع است! ما از آن طرف بی‌نهایت می‌بینیم، بی‌نهایت! باران که از آسمان می‌آید هیچ حساب نمی‌کند که من در خانهٔ این پیرزن چقدر بریزم، در خانهٔ زید چقدر بریزم، در خانهٔ عَمرو چقدر بریزم، در خیابان و کوچه چقدر بریزم، در بیابان چقدر بریزم؟ این باران همین‌طور می‌آید، و هر ظرفی که در مقابلش واقع بشود، به همان مقدار از آن باران رحمت می‌گیرد؛ حوض منزل جناب‌عالی به مقدار خودش می‌گیرد و رودخانه‌ها هم به اندازهٔ خودشان از این آب آب‌گیری می‌کنند:

﴿أَنزَلَ مِنَ ٱلسَّمَآءِ مَآءً فَسَالَتۡ أَوۡدِيَةُۢ بِقَدَرِهَا فَٱحۡتَمَلَ ٱلسَّيۡلُ زَبَدٗا رَّابِيٗا﴾.[1]

فیض تو بی‌نهایت است و این قابلیّت ماست که محدود است

پس این جودی که از آن طرف می‌آید، بلا حساب و بلا اندازه می‌آید، و آن عطا و آن کرم بدون حساب می‌آید! هیچ حساب نمی‌کند که من از آنجا که می‌آیم، به چه کسی کم برسم و به چه کسی زیاد؛ این حساب در آنجا نیست و ما این تحدید را از آنجا می‌زنیم، ما خودمان یک ظرف و یک کاسه برمی‌داریم و زیر باران می‌بریم، یکی ظرفش بزرگ‌تر است و یک سینی می‌برد، یکی ظرفش بزرگ‌تر است و آن را در مقابل باران قرار می‌دهد، یکی شیروانی منزلش خیلی تمیز است و تمام آب‌هایی را که از راه ناودان شیروانی‌اش می‌آید در منزل خودش جمع می‌کند و تمام این شیروانی که در مقابل باران واقع شده است، بارگیری می‌کند. پس آنچه قدرت و جود تو را حدّ می‌زند، این ماهیّت‌ها و این خواست‌های کوچک ماست؛ نه اینکه از ناحیهٔ تو کوچک می‌شود و به ما می‌زند، از ناحیهٔ تو بی‌حسابی است. و این خیلی جای خوش‌وقتی است! این مسئله خیلی خیلی جای خوش‌وقتی است که خداوند آنچه را به هر کس عنایت کرده، بی‌حساب عنایت کرده است! حالا آن افرادی که ماهیّات و ظرفیّتشان کوچک است، اینها خودشان کوچکند و تحدید می‌کنند؛ اگر خودشان را از این کوچک‌بودن پاره کنند و این کمربند را ببرند و خودشان را از این ضیق بیرون بیاورند، خب آب واسع و رحمت واسع در وجود آنها می‌ریزد.

وزیدن نفحات خاصّ پروردگار به انسان در مدّت زندگی

روایتی نقل می‌کند از پیغمبر اکرم صلّی اللَه علیه و آله و سلّم که می‌فرماید:

ألا إنّ لِلهِ فی أیّامِ دَهرِکُم نَفَحاتٌ، ألا فَتَعرِّضوا لَها و لا تُعرِضوا عَنها![2] «آگاه باشید که برای شما در مدّت زندگی خود نفحاتی می‌رسد، خودتان را در معرض آن قرار بدهید تا آن نفحات الهی و سبحانی به قلب شما بگیرد و برخورد کند!»

اگر دل خودتان را در آن حالی که آن نفحات خاص می‌آید متوجّه پروردگار کنید، قلب آن نفحه را می‌گیرد؛ امّا اگر در آن‌وقت غافل باشید، عیناً مانند آبی است که از آسمان می‌آید و شما کاسه و سینی را واژگون گرفته‌اید؛ این قطرات آب روی این سینی و این کاسه می‌آید، ولی از اطرافش همین‌طور بیرون می‌ریزد، و آن‌وقت کاسه و سطل و سینی پر نمی‌شود. آن نفحاتی هم که از عالم غیب می‌آید، اگر انسان

---

[1] سوره رعد (۱۳) آیه ۱۷. *نور ملکوت قرآن*، ج ۱، ص ۲۳۲:
«خداوند آب را از آسمان فرو فرستاد، آب روان شد، و هر وادی را به مقدار وسعت خود فرا گرفت. از جریان آب بر روی سیل، کفی بالا آمد.»

[2] *بحار الأنوار*، ج ٦٨، ص ٢٢١؛ *کنز العمّال*، ج ٧، ص ٧٦٩، با قدری اختلاف:
«قالَ رسولُ الله صلّی الله علیه و آله و سلّم: "إنّ لِربِّکم فی أیّامِ دَهرِکُم نَفَحاتٌ، فَتَعَرَّضوا لَها لَعلَّهُ أن یُصیبَکُم نَفْحةٌ منها فَلا تَشقونَ بَعدها أبدًا."»

به غیر خدا غافل باشد، می‌آید و روی سر و روی دل انسان می‌ریزد، امّا در دل نمی‌رود و از روی دل و از اطراف انسان خارج می‌شود؛ امّا اگر انسان در آن‌وقت مراقب باشد و به حالِ توجّه باشد، قلب آن نفحات را می‌گیرد.

بنابراین جودی که از ناحیهٔ پروردگار است بی‌حساب است، و چون بی‌حساب است آرزوی ما را باز کرد و پروندهٔ آروزی ما را نبست! نگفت که: «شما این آرزو را نداشته باشید، و شما به مقام قرب نمی‌رسید و هرچه کوشش کنید فایده ندارد، چون جود خدا مثل وجود شما محدود است و تا بیاید و به وجود شما برسد، دیگر آن جود و عطا تمام می‌شود!» اگر این‌طور بود مسلّماً آرزوی ما بسته می‌شد؛ ولی جود تو بی‌نهایت است و حتّی می‌آید و وجود ما را هم می‌گیرد! پس آرزوی ما در مقابل تو گشاده است و سر بسته نیست. و چون آرزوی ما گشاده است، به خودمان اجازه می‌دهیم که در راه وصول به تو و در راه قرب به تو چنین آرزویی داشته باشیم، و این مسئله ایجاب کرده است که ما در راه تو آرزو داشته باشیم.

و شُکرکَ قَبلَ عَمَلی؛ «شکر تو عمل مرا قبول کرده است.»

عمل ما قیمتی ندارد و قابل برای تو نیست؛ امّا شکری که از ناحیهٔ تو آمد، اعمال ما را قبول کرد. خودت گفتی: ﴿لَئِن شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ﴾؛[1] «اگر شکر مرا بجا بیاورید، من زیاد می‌کنم!» و این زیاد کردن، شکری است که تو از ما می‌کنی. و خودت گفتی: ﴿إِنَّ ٱللَّهَ غَفُورٌ شَكُورٌ﴾؛[2] «خدا شکرانهٔ انسان را بجا می‌آورد.» و شکرانهٔ خدا زیادی نعمت و قبول کردن عمل است.

سَیّدی، إلَیکَ رَغْبَتی و إلَیکَ رَهبَتی و إلَیکَ تَأمِیلی،[3] و قَد ساقَنی إلَیکَ أمَلی، و عَلَیکَ یا واحِدی عَکَفتُ هِمَّتی، و فیما عِندکَ انْبَسَطَتْ رَغبَتی، و لَکَ خالِصُ رَجائی و خَوفی، و بِکَ أنِسَت مَحَبَّتی، و إلَیکَ ألقَیتُ بیَدی، و بحَبلِ طاعَتِکَ مَدَدتُ رَهبَتی!

«ای خدای من، ای سیّد من و ای آقای من! تو می‌دانی که من رغبت و میل خودم را منحصر به تو کردم و بس.»

تَرَکتُ لِلنّاسِ دُنیاهُم و دِینَهُم *** شُغُلًا بِذِکرِکَ یا دینی و دُنیائی[4]

---

[1] سوره ابراهیم (١٤) آیه٧.

[2] سوره شوری (٤٢) آیه ٢٣.

[3] خ ل: أمَلی.

[4] *إحیاء علوم الدّین*، ج ٥، ص ٦٩؛ و در *دیوان الحلاّج*، ص ١٧١ این پنج بیت را جزء ابیات منسوب به حلاّج نقل کرده است:

كانتْ لِقَلبِیَ أهواءٌ مُفَرَّقةٌ *** فَاسْتَجْمَعَت، مُذ رَأتْكَ، أهوائی

فَصَارَ یَحسُدُنی مَن كُنتُ أحسُدُهُ *** و صِرتُ مَولَی الوَریٰ مُذ صِرتَ مَولائی

تَرکتُ لِلنّاسِ دُنیاهم و دینَهُمُ *** شُغُلًا بِذکرِكَ یا دینی و دُنیائی

ما لا مَنی فِیك أحِبّائی و أعدائی *** إلّا لِغَفلَتِهِم عَن عِظَمِ بَلوائی

این مردم دارای هوس، آرزو، خیال، کوشش و زحمت هستند. یک عدّه دنبال دین می‌روند، یک عدّه دنبال دنیا می‌آیند؛ یک عدّه دوست دارند بهشت را ببرند، یک عدّه دوست دارند مقدّس بشوند. خدایا تو می‌دانی که من دین و دنیا را به خود مردم سپردم، هر کس می‌خواهد دنبال دینش برود، برود و هر کس هم می‌خواهد دنبال دنیایش برود، برود؛ من دین و دنیای خودم را در تو منحصر کردم.

دین من چیست؟ تو! دنیای من چیست؟ تو! هرجا تو باشی همه چیز هست؛ هرجا تو نباشی هیچ چیز نیست!

ماذا وَجَدَ مَن فقَدکَ، و ماذا فَقدَ مَن وَجدکَ؛[1] «خدایا آن کسی که تو را گم کرد، چه چیز را پیدا کرده است؟ و آن کسی که تو را یافت، چه چیز را گم کرده است؟ (هیچ!)»

دین من آن چیزی است که تو می‌خواهی و دنیای من آن چیزی است که تو می‌خواهی. اگر تو نخواهی آن دین برای من نیست ولو تمام مردم آن را دین بدانند، اگر تو نخواهی من دین نمی‌شناسم؛ اگر تو نخواهی دنیا برای من نیست ولو اینکه تمام افراد بشر پشت‌به‌پشت همدیگر بدهند و برای آن هم ساعی و کوشا باشند، این به درد من نمی‌خورد. دین من و دنیای من تو هستی!

مناجات مریدین ـ مناجات هشتم از مناجات خمسةعشر ـ که از حضرت سجّاد علیه السّلام روایت شده است، خیلی خوب همین مفاد را بیان می‌کند.

رمز و گوشه‌ای از داستان عشق مجنون

می‌گویند که: از شب تا صبح با مجنون صحبت می‌کردند ـ مجنون عاشق لیلی بود دیگر ـ و بحث می‌کردند که حق با علی بود یا با عمر؟ بحث تا صبح طول کشید و بالأخره از او سؤال کردند که: حالا نتیجه چه شد؟ از شب تا صبح چه گفتیم؟ حق با علی بود یا عمر؟ گفت: «حق با لیلی است، حق با لیلی است!»

این خیلی خوب می‌گوید! خیلی در این رمز است! یعنی من عاشق لیلی هستم و دین من، دنیای من، پیغمبر من، خدای من اوست؛ ببینیم لیلی چه می‌گوید. حرف من اوست، او چه می‌گوید؛ چون من منجذب به او شدم، من حق را دارم در وجود او می‌بینم. این معنی ولایت است! ولایت یعنی سپردن دل به‌طوری که تمام اختیار و اراده از انسان سلب بشود؛ و اراده و اختیار محبوب جای او بنشیند.

تَرَکتُ لِلنّاسِ دُنیاهُم و دینَهُمُ *** شُغُلًا بِذِکرِکَ یا دینی و دُنیائی

می‌گویند حضرت سیّدالشّهدا علیه السّلام در هنگامی که روی زمین افتاده بود، می‌فرمود:

تَرَکتُ الخَلقَ طُرًّا فی هَواکا *** و أیتَمتُ العِیالَ لِکَی أراکا

أشعَلْتَ فی کَبِدی نارَینِ: واحِدةٌ *** بَینَ الضُّلوعِ و أُخریٰ بَینَ أحشائی

[1] از فقرات آخر ملحقات دعای عرفهٔ حضرت سیّدالشّهدا علیه السّلام.

«من همهٔ مردم را در هوای تو و در عشق تو ترک کردم! [و اهل و عیال خود را تنها و یتیم نمودم تا اینکه تو را بنگرم!]»

و لو قَطَّعتَنی فی الحُبّ إربًا *** لَما حَنَّ الفُؤادُ إلیٰ سِواکا[1]

«اگر مرا زیر ساطور قطعه قطعه کنی، دل من غیر از سوی تو جای دیگری نمی‌رود.»

سیّدی إلَیکَ رَغبَتی؛ «رغبت من به سوی توست.»

این را مطمئن باش که رغبت و توجّه و میل من به سوی غیر تو نیست، و رغبتی که به سوی تو دارم با رغبت به غیر تو منضمّ نیست که به سوی هر دو رغبت داشته باشم.

و إلَیکَ رَهبَتی؛ «رهبت و ترس من هم از توست.»

من از تو می‌ترسم! از چه می‌ترسم؟ از خنجر و شمشیرت که مرا بکشی؟ نه! زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت![2] اینکه سعادت است؛ از جهنّم می‌ترسم؟ نه! از هرچه...، نه نه نه!

می‌ترسم از اینکه مرا دور کنی، پیش من نیایی. من از هیچ‌کس ترس ندارم؛ از تو ترس دارم. زیرا که می‌دانم این کار از دست تو برآمده است، و اگر مرا محروم کنی دیگر مسئله تمام است.

و إلَیکَ تَأمیلی؛ «آرزوی من در تو منحصر شده است.»

و قَد ساقَنی إلَیکَ أمَلی؛ «آرزویی که دارم مرا به سوی تو کشیده است.»

من که در به در بیابان‌ها شدم، آرزویی که در تو دارم، مرا به سوی تو کشاند. بابا طاهر می‌فرماید:

غم جانان بیابان‌پرورم کرد *** هوای عشق، بی‌بال و پرم کرد[3]

حافظ هم می‌گوید که:

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را *** که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را[4]

---

[1] این ابیات، لسان حال سیّدالشّهدا علیه السّلام است، و گویندهٔ آن ابراهیم أدهم است. رجوع شود به *الله شناسی*، ج ۱، ص ۱۲٤.

[2] *دیوان حافظ*، غزل ۱۷۷:

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت **

کآنکه شد کشتهٔ او، نیک‌سرانجام افتاد

[3] دو بیتی‌های بابا طاهر، شماره۳۳:

غم عشقت بیابان‌پرورم کرد *** فراغت مرغ بی‌بال و پرم کرد

به مو واجی صبوری کن صبوری *** صبوری طرفه‌خاکی بر سرم کرد

[4] *دیوان حافظ*، غزل ۹.

این همان فرمایش حضرت سجّاد است که به این لسان در آورده‌اند!

و قَد ساقَنی إلَیکَ أمَلی؛ «این آرزوی من، مرا به سوی تو کشانده است.»

آرزوی من مرا بی‌خواب و خوراک کرده، از اجتماع دور کرده، از مصلحت اندیشی‌ها دور کرده، از گعده‌های شبانهٔ ماه رمضان انداخته، از زولبیا و بامیه محروم کرده الحمدلله! و امثال اینها. مردم همه دنبال آرزوها و افکار و خیالات و...؛ امّا ما دیگر آدم‌هایی شده‌ایم سر و پا برهنه و دیوانه. این آرزویی که از تو در ما پیدا شد، ما را به این مرحله کشید.

و عَلَیکَ یا واحِدی، عَکَفتُ هِمَّتی؛ «ای واحد من، ای خدای یگانهٔ من، ای کسی که غیر از تو نیست و تو واحدی! من همّت خودم را در این آستان فرود آوردم.»

تمام همّت و قدرت و آنچه در توانایی خود داشتم، اینجا سپردم. هرچه پول داشتم، اینجا آوردم، می‌دانی که من مسکینم!

ملاقات سیّدی که قصد حج داشت با یکی از اولیاء

می‌گویند: یک سیّدی می‌خواست به حج برود، در راه وقتی به بغداد رسید پیش یکی از بزرگان رفت؛ چون استادش گفته بود: «در راه که می‌روی، پیش این بزرگ برو و او را ملاقات کن!» آن بزرگ ملاقاتش که کرد به اوگفت: «ای سیّد! کجا می‌خواهی بروی؟ حج می‌خواهی بروی؟» گفت: «بله» گفت: «پدر تو علیّ بن أبی‌طالب دو شمشیر داشت، یکی را به نفس خود می‌زد؛ و یکی دیگر را می‌زد برای مردم.»

می‌دانید آن مرد بزرگ چه چیزی می‌خواست به او بگوید؟ به اشاره با او صحبت کرد، می‌خواست بگوید: این حجّی که می‌روی برای چه می‌روی؟ هویٰ است، هوس است، تماشا است، خرید است؛ یا زیارت است و برای خدا می‌روی؟ جدّ تو علیّ بن أبی‌طالب دو شمشیر داشت: یک شمشیر را همیشه به خودش می‌زد، یعنی مجاهده با نفس می‌کرد، برای چه داری این حرکت را می‌کنی؟ واقعاً می‌خواهی بروی زیارت و می‌خواهی زیارت خدا کنی؟

این سیّد فکر کرد و فکر کرد و هَمیان خودش را باز کرد و گذاشت در جلوی آن بزرگ و گفت: «من دیگر به مقصود خودم رسیدم، هم کعبه را زیارت کردم و هم طواف کردم.» و از همان‌جا برگشت.[1]

تمام دارایی‌ات را در دجله بیانداز!

و عَلَیکَ یا واحِدی عَکَفتُ هِمَّتی؛ «همّت من منحصر شده در اینجا و هیچ همّت دیگری ندارم.»

آنچه در توان و قدرت من بوده، اینجا آوردم و دادم، دیگر حالا چه دارم؟ هیچ! همه را دادم، زود، راحت!

می‌گویند یکی خدمت بزرگی آمد و گفت: «من می‌خواهم دستور بگیرم و عمل کنم.» بزرگ گفت: «تو می‌خواهی عمل کنی؟» گفت: «بله.» بزرگ گفت: «برو هرچه دارایی داری بفروش و نقد کن بیاور، همین!»

---

[1] *تذکرة الأولیاء*، ج ۲، ص ۲۲.

این کار، کار آسانی نیست که انسان یک‌مرتبه تمام دارایی‌اش را بفروشد و بیاید یک‌سره بدهد. بچّهٔ انسان چیزی می‌خواهد، زن انسان چیزی می‌خواهد، رفیق انسان...، به قول معروف انسان این چند روزی که در دنیا عمر دارد و زندگی می‌کند، کوری دارد، شَلی دارد، لنگی دارد، باید ذخیره‌ای بکند و از این حرف‌ها. ولی دیگر چاره‌ای نیست، استاد این‌طور گفته است.

و این هم رفت و هرچه داشت فروخت و تبدیل به دینارهای طلا کرد و ریخت در کیسه و آورد پیش آن بزرگ. بزرگ گفت: «خب، برو اینها را بینداز در این دجله و بیا.»

حالا این خون دل خورده و می‌خواهد این دینارها را بدهد خدمت آن بزرگ که آن بزرگ با اینها فقرا را اطعام کند، مساکین را بپوشاند، برای فقرا پوستین بخرد، مسجدی بسازد، خیراتی بکند؛ می‌گوید: «بریز، بریز در آب!» یعنی هیچ!

خب! دستور است دیگر، چاره‌ای هم که نبود. رفت کنار دجله و این کیسه را باز کرد و یکی را انداخت، دو مرتبه یکی انداخت، باز فکر کرد و یکی انداخت، خلاصه تا آخر ته کیسه در آمد.

آن بزرگ گفت: «برو برو! تو به درد ما نمی‌خوری؛ یکی‌یکی انداختی. برو! تو اصلاً به درد این راه نمی‌خوری؛ یکی‌یکی انداختی؟! فکر چه چیز کردی؟!»[1]

این همان معنای فرمایش حضرت هست که فرمود: «و عَلَیکَ یا واحِدی، عَکَفتُ هِمَّتی؛ یا عَکَفَت هِمَّتی!»

عَکَفتُ هِمَّتی: یعنی من همّت خودم را در اینجا فرود آوردم؛ عَکَفَت هِمَّتی: یعنی همّت من در اینجا معتکف شده و در اینجا مقیم شده، و به اینجا آمده است.

و فیما عِندکَ انْبَسَطَت رَغبَتی؛ «در آنچه در نزد توست، رغبت من باز شده است.»

رغبت من مثل یک غنچه‌ای است که اصلاً باز نشده، مگر اینکه بوی نسیم سحر تو رسیده است. فقط چون بوی نسیم سحر از ناحیهٔ تو رسیده است، این غنچهٔ امید من باز شده است. غنچه‌ای هم که باز می‌شود، دو مرتبه غنچه نمی‌شود؛ لذا دیشب گفتیم که: از فعلیّت دیگر به قابلیّت برنمی‌گردد، این دارد رو به فعلیّت می‌رود. این غنچهٔ وجود من، به امید تو باز شد، این گل وجود من به نسیم رحمت تو باز

---

[1] *تذکرة الأولیاء*، ج ۲، ص ۱۹. و در *شرح مثنوی* شهیدی، ج ۹، ص ٥٤٦:
«این داستان را با تعبیرهای گونه‌گون به چند کس نسبت داده‌اند:
جوانی که در مجلس جُنید توبه کرد، سپس هزار دینار برداشت تا پیش جنید بَرَد؛ گفتند: "او نمی‌گیرد." بر لب دجله رفت و دینارها را یک‌یک به دجله افکند و نزد جنید آمد؛ جنید گفت: "قدمی را که به یک بار توان بر نهاد، به هزار بار نهی! برو که ما را نشایی!" (*تذکرة الأولیاء*، ص ٤٣٢)
شبلی که چهار هزار دینار را به دجله افکند. (*کشف المحجوب*، ص ۲۸۷)
ابوالحسین نوری که سیصد دینار بهای خانه‌ای را که فروخته بود یک‌یک در آب افکند که تو می‌خواهی مرا فریب دهی. (*ترجمهٔ تلبیس ابلیس*، ص ۲٤۸ ـ ۲٤۹)»

شد.

امید و خوفم منحصر در توست

و لَکَ خالِصُ رَجائی؛ «آن رجا و امید خالص من که هیچ دغدغه و شائبه و غشّی در آن نیست، مال توست.»

مادرها برای بچّه‌ها می‌خوانند: ای امید دلم! امید جانم! ای دلبرم! ای جانم! جان جانانم! از این چیزها؛ این همین فرمایش حضرت است: «لَکَ خالِصُ رَجائی»؛ تو جان منی! تو جان جانان منی! تو دلبری! تو امیدی! امیدی که دیگر با وجود تو هیچ امید دیگری ندارم!

و خوفی؛ «و خوف من هم منحصر در توست!»

هم رجای من منحصر در توست، هیچ امیدی ندارم غیر از تو؛ و هیچ خوفی ندارم غیر از تو! تمام دنیا را از دست من بگیرند من خوف ندارم، امّا تو را از دست من بگیرند خوف دارم!

و بکَ أنسَت مَحبَّتی؛ «محبّت من گرایش پیدا کرده به تو.»

این عُلقه و جذبهٔ مغناطیسیِ قلب من، گرایش پیدا کرده به تو! یا مَن هُوَ لِلقُلوبِ مِغناطیسُ![1] و[2]

و إلیکَ ألقَیتُ بیَدی؛ «من به دست خودم بار خودم و دل خودم را به تو القا کردم و به گردن تو انداختم.»

با دست خودم آمدم و تمام عنان وجودم را به گردن تو انداختم و به دست تو دادم و دیگر اختیار و اراده‌ای نیست.

و بِحبلِ طاعَتِکَ مَدَدتُ رَهبَتی؛ «من به ریسمان طاعت تو رهبت خودم را کشیدم.»

رهبت: یعنی همان خوف و آن جهاتی که انسان ملاحظه می‌کند و به‌واسطهٔ آنها دست از گناه و

---

[1] *رسالهٔ لبّ اللّباب در سیر و سلوک أولی الألباب*، ص ۱۰:

«الکُلُّ عِبارةٌ و أنتَ المَعنیٰ ** یا

مَن هُوَ لِلقُلوبِ مِغناطیسُ!

همهٔ عالم امکان به منزلهٔ عبارت است و تو معنای آنی، ای که تو مغناطیس دل‌هایی!»

[2] جناب کامل مصطفی الشّیبی در کتاب *شرح دیوان الحلاّج*، ص ۲۸۲ دربارهٔ سرایندهٔ این بیت می‌گوید:

«نقل ماسینیون رباعیّةً فی هذا المعنی من نظم المؤیّد الجندی، وردت فی مخطوط فی فیینّا (*المخطوطات التّرکیة*، ج ۳، ص ۵۰۸، ورقة ۱۱ ب) و *الحاشیة للصّاوی*، ج ۳، ص ۱۵۲، و نصّها:

مَن آدمُ فی الکونِ و مَن إبلیسُ؟ ** مَن

(ما) عرشُ سلیمانَ؟ و مَن بِلقیسُ؟

الکُلُّ إشارةٌ و أنت المَعنیٰ ** یا

مَن هُوَ لِلقُلوبِ مِغناطیسُ!»

(محقّق)

خلاف رضای محبوب برمی‌دارد.

یا مَولایَ! بِذکرِکَ عاشَ قَلبی؛ «ای مولای من، ای آقای من! اصلاً به ذکر تو و به یاد تو دل من زنده است.»

وقتی من به یاد تو هستم، دل من زنده است؛ وقتی یاد تو نمی‌کنم، دل من مرده است. بنابراین این عمری که من می‌کنم، فقط آن ساعاتی است که من به یاد تو هستم؛ غیر تو من عمری ندارم، چون ساعات عیش و زندگی قلب من و ادارک من، آن ساعتی است که من در یاد تو هستم.

بی‌عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار! ***

*** روز فراق را که نَهد در شمار عمر[1]

یعنی من که در فراقم و در وصل تو نیستم، من دیگر زنده نیستم؛ من مُرده‌ام. پس اگر بپرسی چقدر عمر کردی؟ می‌گویم: هیچ؛ من بی‌عمر زنده‌ام، چون در فراقم. پس چه کسی در عمر زنده است و حیات دارد؟ آن کسی زنده است که در وصال باشد؛ حضرت می‌فرماید: «به یاد تو قلب من زنده است.»

و بِمُناجاتِکَ بَرَّدتُ أَلَمَ الخَوفِ عَنّی؛ «من به مناجات تو خودم را خنک می‌کنم، وقتی که آتش خوف می‌خواهد مرا بگیرد.» وقتی آن خاطرات دور باش از ساحت مقدّس تو مرا مأیوس کند که: دورش کنید! راهش ندهید! نتیجهٔ زحماتش را به دست او ندهید! او را محروم بگذارید! از دوستان من او را ببرّید و به دشمنان من او را متّصل کنید! و امثال اینها، و وقتی آزار و گزند این خاطرات خوفیّه می‌خواهد مرا بگیرد، و وقتی می‌خواهم خودم را سبک کنم و از حرارتِ این آتش خوف خنک کنم؛ به مناجات تو خنک می‌کنم و می‌نشینم با تو صحبت می‌کنم.

مناجات: یعنی نجوا کردن، آهسته صحبت کردن. فقط همان درد و دل و شکایت کردن که با تو می‌کنم، به من آرامش می‌دهد و آرامش قلب من است. مانند یک آب سرد خوش‌گواری که می‌خورم و روی آن آتش افروختهٔ دل که در اثر خاطراتِ گزنده و سوزنده و آزار دهندهٔ خوف در من پیدا می‌شود، می‌ریزم.

فَیا مَولایَ و یا مُؤَمَّلی و یا مُنتَهیٰ سُؤْلی! فَرِّق بَینی و بَینَ ذَنبیَ المانِعِ لی مِن لُزومِ طاعَتِکَ! «ای خدای من، ای آقای من، ای محلّ آرزوی من، ای منتها مقصد من، ای آخرین هدف من، ای نهایتِ خواست و طلب من! (این طلبی که دارم به یک جایی منتهی می‌شود و آن نهایتش تو هستی. و در این راه، غیر از تو هیچ مطلوب برای این طلب من واقع نمی‌شود.) من از تو تقاضا می‌کنم که بین من و بین این گناهانی که مانع است از اینکه من در درگاه تو و در طاعت تو ملازم باشم، جدایی بیندازی!»

من گناه خیلی دارم، من از آن گناهانی که مرا از تو جدا نمی‌کند، و خطاب دور باش از ناحیهٔ مقدّس تو بر من نمی‌زند و صلای لعن و دوری را بر من نمی‌زند، خوف و خشیت ندارم؛ من از این گناهانی می‌ترسم که من را از خانهٔ تو دور می‌کند و مرا از لزوم طاعت جدا می‌کند (لزوم: یعنی چسبیدن؛ لَزِمَ:

---

[1] *دیوان حافظ*، غزل ۲۶۲.

یعنی چسبید؛ ملازم: یعنی چسبیده و ثابت) و من از طاعت تو دور می‌افتم!

اللَهمّ اغْفِر لِیَ الذُّنوبَ الّتی تَهتِکُ العِصَمَ؛[1] «خدایا بیامرز آن گناهانی را که پردهٔ عصمت را پاره می‌کند!»

تا پردهٔ عصمت هست، انسان در مقام عبودیّت است؛ وقتی پاره شد، دیگر خطاب دور باش به او داده می‌شود.

اللَهمّ اغْفِر لِیَ الذُّنوبَ الّتی تَحبِسُ الدُّعاءَ؛[2] «خدایا بیامرز آن گناهانی را که دعا را حبس می‌کند!»

وقتی دعا حبس می‌شود، دیگر هرچه انسان می‌خواند به مرحلهٔ اجابت نمی‌رسد. حالِ سستی و کندی و کدروت در انسان پیدا می‌شود و آن حالِ مناجات دیگر نیست.

اثر بسیار شدید بعضی از گناهان، مثل: رنجاندن دل کسی

خدایا از تو تقاضا می‌کنم که بین من و این گناهان جدایی بیندازی! همهٔ گناهان را از من دور کن؛ چون همهٔ گناهان مرا از طاعت تو دور می‌کند! امّا یک گناهان خاصّی هست که اثرشان خیلی بد و شدید است! رنجاندن دل مؤمنی، ناراحت کردن پدر و مادر، رنجاندن دل فقرا و مساکین، دل‌های رنجیده، دل افرادی که مریضند، دل افرادی که ملجأ و پناهی ندارند؛ و بر عکس؛ به‌دست آوردن دل آنها، راه انسان را باز می‌کند. رنجاندن، در انسان ایجاد قبض می‌کند؛ و بر عکس، رسیدگی و سرور و محبّت به آنها بسط می‌آورد!

خدایا بین گناهانی که مرا از لزوم طاعت تو جدا می‌کند و مانع می‌شود، جدایی بینداز!

فإنَّما أسألُکَ لِقَدیمِ الرَّجاءِ فیکَ، و عَظیمِ الطَّمَعِ مِنکَ! «من از تو سؤال می‌کنم؛ چون این امیدی که به تو دارم تازگی ندارد و من از سابق دربارهٔ تو امید داشتم، و چون طمع من به تو از اوّل بزرگ بوده است!»

طمع من به تو یک خورده و دو خورده نبوده است؛ چون من به کوچکی خودم که نگاه نمی‌کنم تا از تو چیز کم بخواهم! چون اصلاً من چه هستم؟! اگر بخواهم به خودم نگاه کنم، هرچه می‌بینم، مدام کوچک می‌شوم، کوچک می‌شوم... تا کی؟ مثلاً من اوّل یک آدم یک‌متری هستم؛ بعد تا می‌آیم و به خودم نگاه می‌کنم، می‌بینم مدام جمع می‌شود جمع می‌شود... تا نیم متر؛ بعد کمتر کمتر... تا می‌رسد به یک سانتی‌متر؛ یک میلی‌متر؛ یک نقطه؛ و دیگر هیچ! پس من نمی‌توانم به خودم نگاه کنم؛ من به بزرگی تو نگاه می‌کنم، و طمعم نسبت به تو عظیم است!

الّذی أوجَبتَهُ عَلیٰ نَفسِکَ مِنَ الرَّأفَةِ و الرَّحمةِ؛ «و تو بر نفس خودت رحمت و رأفت را لازم و واجب کردی؛ چون قدیم‌الرّجاء و عظیم‌الطّمعی!»

بر اساس قدیم‌الرّجاء و عظیم‌الطّمع بودنت، رحمت و رأفت را بر خودت واجب کردی! اصلاً وجود تو منشأ تراوش رحمت است و همین‌طور از ذات تو رحمت می‌آید، مثل خورشید! خورشید، بدون نور تصوّر می‌شود؟ خورشید که بدون نور، خورشید نیست؛ یک کرهٔ جامد سیاهی است. امّا خورشیدی که

---

[1] *مصباح المتهجّد و سلاح المتعبّد*، ج ۲، ص ۸٤٤، فقره‌ای از دعای کمیل.

[2] *همان*.

با این وضع و با این خصوصیّت است، لازمهٔ وجودی او لمَعان و تراوش است. طبقات آسمان را تا جایی که شعاعش کار می‌کند، نور می‌زند و سیاهی‌ها را تبدیل به نور می‌کند و تمام ذرّات را عوض می‌کند. لذا می‌بینید بین‌الطّلوعین و هنگامی که خورشید می‌خواهد طلوع کند، هوا چقدر صاف است و استنشاق برای انسان چقدر راحت است، چون موادّ حیات‌بخش به‌واسطهٔ نور خورشید در فضا منتشر می‌شود؛ به خلاف هنگامی که خورشید می‌خواهد غروب کند و نورش را ببرد، چون مقداری از این موادّ حیات‌بخش را با خودش می‌برد. لذا اگر انسان در موقع غروب مطالعه کند، اصلاً خطر دارد؛ به خلاف بین‌الطّلوعین. اگر مطالعه در نزدیک صبح باشد، خوب است؛[1] و اگر نزدیک غروب باشد، خوب نیست! افرادی که امتحان کردند و مطالعه کردند، در آخر عمر مبتلا به نابینایی شدند. روایتی هم از پیغمبر اکرم نقل می‌کنند: مَن أحَبَّ کَریمَتاهُ، لَم یَکْتُب بَعدَ العَصرِ؛[2] «کسی که دو چشمش را دوست داشته باشد، بعد از عصر تا غروب دیگر چیزی نمی‌نویسد.»

خورشید که این‌طور است، خورشیدِ وجود پروردگار چطور است! آیا او می‌تواند جلوی نورش را بگیرد و جلوی رحمتش را بگیرد؟!

اللَهمّ إنّ أسألُکَ بِرَحمَتِکَ الّتِی وَسِعَت کُلَّ شَیءٍ![3]

حضرت می‌فرماید: اصلاً تو رحمت و رأفت را بر نفس خود واجب و لازم کردی! این آثار وجودی توست که رحمت به تمام موجودات برسد. و اصلاً این وجودی که ما الآن داریم، در پناه رحمت توست و اگر رحمت تو نبود، ما نبودیم و اصل وجود ما نبود!

معنی وحدت بالصّرافهٔ ذات حق

فَالأمرُ لَکَ، وَحدَکَ لا شَریکَ لَکَ؛ «امر به دست توست، یکی هستی و شریکی نداری!»

«لا شَریکَ لَک» وحدت را تفسیر می‌کند.

پیغمبر ما در سنه‌ای که مکّه را فتح کردند، وقتی در کعبه را گرفت و تکان داد، صدا زد و فرمود: «لا إله إلّا اللهَ! وَحدَهُ وَحدَهُ وَحدَهُ!أنجَزَ وَعدَه ـ إلی آخر؛[4] یکی هستی، یکی هستی، یکی! » این چه وحدتی است؟ وآن چه وحدتی است که قرآن برای ما بیان می‌کند؟ وحدت بالصّرافه! یعنی وحدتی که با آن وحدتْ دو، فرض نمی‌شود!

---

[1] *منیة المرید*، ص ٢٦٥:
«أن یُبَکِّرَ بدرسِهِ... و لِخَبر: "اُغْدوا فی طَلَبِ العِلمِ! فإنّی سَألتُ ربّی أن یُبارکَ لِأُمَّتی فی بُکورِها!"»

[2] *تفسیر القرآن الکریم* (ملاّ صدرا)، ج ١، ص ٣٥٨:
«فی الحدیث: "مَن أحَبَّ کَریمَتاهُ لایَکتُبَنَّ بِالعَصرِ!"»

[3] *مصباح المتهجّد و سلاح المتعبّد*، ج ٢، ص ٨٤٤، فقره ای از دعای کمیل.

[4] *علل الشّرایع*، ج ٢، ص ٣٦٠.

أمیرالمؤمنین علیه السّلام چند خطبه دربارهٔ توحید در *نهج البلاغه* دارند، که این خطبه‌ها واقعاً خیلی عجیب است! یکی همان خطبه‌ای است که در اوّل *نهج البلاغه* است:

الحمدُ لِلّهِ الّذی لَیسَ لِصِفتِهِ حَدٌّ مَحدودٌ و لا نَعتٌ موجودٌ و لا أجَلٌ مَمدودٌ.[1]

این خطبهٔ خیلی عجیبی است در توحید! و چند خطبهٔ دیگر هم هست که این خطبه‌ها وحدت بالصّرافهٔ پروردگار را بیان می‌کند. یعنی خداوند وجودش واحد بالصّرافه است؛ یعنی یک واحدی است که برای آن، دو فرض نمی‌شود؛ یعنی این وجود آن‌قدر توسعه دارد که هیچ ذرّه‌ای از عالم نیست الاّ اینکه ذات مقدّس پروردگار و صفتش آنجا هست و جدا نیست؛ یعنی تمام موجودات مندکّ در وجود او هستند!

این خطبه‌ها را امیرالمؤمنین فرمود، و هیچ‌کس نفهمید که امیرالمؤمنین چه می‌فرماید. بوعلی‌سینا فیلسوف شرق و افتخار مشرق‌زمین قائل است که وحدت خدا، وحدت عددی است،[2] و اصلاً وحدت بالصّرافه

---

[1] *نهج البلاغة* (عبده)، خطبه اوّل، ج ۱، ص ۷:
«الحمدُ لِلهِ الّذی لا یَبلُغُ مِدحَتُهُ القائلُونَ، و لا یُحصی نَعماءَهُ العادّونَ، و لا یُؤَدّی حَقَّهُ المُجتَهِدونَ، الّذی لا یُدرِکهُ بُعدُ الهِمَمِ، و لا یَنالُهُ غَوصُ الفِطَنِ، الّذی لَیسَ لِصِفَتِهِ حَدٌّ مَحدُودٌ و لا نَعتٌ مَوجودٌ و لا وَقتٌ مَعدودٌ و لا أجَلٌ مَمدودٌ ... !» *امام شناسی*، ج ۱۲، ص ۳۴۷:
«تمام مراتب حمد و سپاس و ستایش از آن خداوند است، آن خداوند که به کیفیّت مدح و ثنای او نمی‌رسند جمیع گویندگان و سخن‌سرایان، و نعمت‌های او را به شمارش در نمی‌آورند عموم حساب‌گران، و پاس حقّ او را ادا نمی‌نمایند همهٔ کوشش‌کنندگان. آن خداوند که همّت‌های بلند پرواز با اراده‌های تیز و دوربین را توانِ آن نیست تا او را دریابند، و فهم‌های گران و اندیشه‌های عمیق و غوطه‌ور را قدرت آن نه تا خود را به او برسانند و وی را ادراک کنند. آن خداوند که برای صفات او حدّ و تشخّصی نیست، و نَعتی موجود نمی‌باشد، و وقت و زمان قابل شمارش نیست، و مدّت دراز و طولانی وجود ندارد که بدان منتهی گردد... !»

[2] *الهیّات شفاء*، المقالة الأُولیٰ، الفصل السّابع، ص ۴۷:
«فإذن واجبُ الوجود واحدٌ بالکلّیّة لیس کأنواعٍ تحتَ جنسٍ، و واحدٌ بالعدد لیس کأشخاصٍ تحتَ نوعٍ؛ بل معنی شرح اسمه له فقط و وجوده غیر مشترک فیه.» *توحید علمی و عینی*، ص ۲۱۱:
«حضرت أستادنا الأعظم علاّمهٔ طباطبائی ـ قدّس الله سرّه الشّریف ـ در *تفسیر* خود در بحث توحید، پس از حکایت چند فقره از چند خطبهٔ مولانا امیرالمؤمنین علیه السّلام، و پس از بحث تاریخی دربارهٔ اعتقاد به کیفیّت توحید و طریق مبارزه با شرک و تثلیث و ثنویّت (سه‌گانه و دو گانه‌پرستی: مذهب مسیحیان و زرتشتیان مجوسی) اثبات فرموده‌اند که: "در میان جمیع فلاسفهٔ إلهیّین از مصر قدیم و یونان و اسکندریّه تا قبل از ظهور اسلام، نامی از وحدت حقّهٔ حقیقیّه و بالصّرافهٔ ذات احدیّت نبود.
آنچه از جمیع آنها نقل شده است، و هم‌چنین آنچه از افرادی که بعد از آنها در اسلام آمده‌اند و بر خطّ مشی همان حکمت و فلسفه، مشی نموده‌اند؛ وحدت عددی ذات حقّ است. حتّی آنکه شیخ‌الرّئیس ابوعلی‌سینا در کتاب *شِفاء* تصریح به وحدت عددیّهٔ ذات حقّ تعالی می‌نماید. و بعد از او فلاسفه که آمدند تا حدود سنهٔ یک‌هزار از هجرت نبویّه، همگی قائل به وحدت عددی حقّ شدند. و اهل بحث از متکلّمین و باحثین نیز آنچه را که در احتجاجات خود آورده‌اند، زیاده بر وحدت عددی نیست. در عین

را نفهمیده است. این کتاب *اشارات*! این کتاب *شفاء*! بعد از هزار سال که از زمان امیرالمؤمنین گذشت، آن‌وقت معلوم شد که معنی وحدت بالصّرافه چیست! خدا یکی است و در مقابل او دو، فرض نمی‌شود، یعنی چه! معنای «واحدٌ لا بِعدَدٍ قائمٌ لا بِعمَدٍ»[1] چیست؟!

مردم سابقاً می‌خواندند: «واحدٌ لا بِعَدَدٍ قائمٌ لا بِعمَدٍ؛ خدا قائم است، امّا ستونی زیر پایش نزدند.» و اینها هم خیال می‌کردند خداوند علیّ‌أعلیٰ مثل این کرات آسمانی است که ستونی زیر پایش نیست!

وحدت وجود، تنها راهِ پاسخ‌گوئی شبهۀ ابن‌کمّونه

واحد است، امّا واحد عددی نیست. بعد از اینکه معنی وحدت بالصّرافه هزار سال بعد از اینکه أمیرالمؤمنین این خطبه را خواند، روشن شد؛ جواب تمام شبهه‌های مادیّین و شبهه‌های ابن‌کَمّونه و... داده شد.

ابن‌کمّونه یک شبهه دارد که: «اگر مانند این خدا، یک خدای واجب‌الوجود دیگر باشد که صفاتش لا یتناهیٰ است و تمام جهاتش مثل این خدا است، این خدا این عالم را هدایت می‌کند و آن خدا یک عالم دیگر را؛ این چه اشکال دارد؟»[2] و بزرگان نتوانستند به این شبهه جواب بدهند!

پاسخ ندادن برخی فقها از شبهۀ ابن‌کَمّونه به‌خاطر فرار از وحدت وجود

آقا حسین خوانساری که از مجتهدین بزرگ و مرد فقیهی است ـ پدر آقا جمال خوانساری که مرد بزرگی است و حاشیه بر *شرح لمعه* دارد و *غُرر و دُرر أمیرالمؤمنین علیه السّلام* را شرح کرده است، و خلاصه از مردمانی است که در فنّ علم روی او حساب می‌کنند؛ تقریباً برای سیصد، چهارصد سال پیش است ـ، معنی شبهۀ ابن‌کمّونه را نتوانسته جواب بدهد و گفته است: «اگر ما بخواهیم از طریق وحدت بالصّرافه جواب بدهیم، در محذور وحدت وجود می‌افتیم و نمی‌توانیم بیرون بیاییم؛ پس اجمالاً باید بگوییم: ائمّه این‌طور فرمودند و ما هم تقلیداً قبول می‌کنیم، خدا یکی است و بگذریم!»[3] یعنی چه؟ یعنی

آنکه همۀ آنها براهین و أدلّۀ خود را از قرآن مجید آورده‌اند؛ امّا از این قرآن غیر از وحدت عددی نفهمیده‌اند!

این محصّل کلامی است که اهل بحث و نظر دربارۀ توحید حضرت حق گفته‌اند.“»

[1] *نهج البلاغة* (عبده)، ج ۲، ص ۱۳۸:

«واحِدٌ لا بِعَدَدٍ، و دائِمٌ لا بِأمدٍ، و قائِمٌ لا بِعَمَدٍ.» *امام شناسی*، ج ۱۲، ص ۳۷۳:

«خداوند واحد است، نه به وحدت عددی که در مقابل آن می‌توان فرض تعدّد نمود؛ دائم‌الوجود است، نه با مدّت دراز و طولانی؛ و قائم و استوار است، نه با ستون و پشتیبان.»

[2] جهت اطّلاع بیشتر رجوع شود به *توحید علمی و عینی*، ص ۲۸۳ و ۲۸٤: تشریح و بیان کیفیّت شبهۀ ابن‌کمّونه.

[3] *توحید علمی و عینی*، ص ۲۸٤، تعلیقه:

«آیة الله حاج شیخ محمّد حسین آل کاشف‌الغطاء در کتاب الفردوس الأعلی طبع دوّم، ص ۲۰۰ و ۲۰۱ گوید: "شبهۀ ابن‌کمّونه در عصر خودش بر اساطین حکمت دشوار آمد و این دشواری چند قرن به طول انجامید، تا به جایی که ـ همان‌طور که در اوّل جزء اوّل از اسفار آمده است ـ از آن شبهه به افتخارالشّیاطین تعبیر می‌شده است. و ما از استادان خود در حکمت شنیدیم که محقّق

بزرگ‌ترین مسئلهٔ توحیدی آمده بر پایهٔ مسئلهٔ تقلید!! «این‌طور فرمودند؛ ما قبول داریم»؛ یعنی چه؟! مگر مسئلهٔ فروع دین است این؟ مسئلهٔ اصول دین است! شناختن ذات پروردگار به وحدانیّت است! پس تمام این اعتقادات آمد در تحت تقلید؛ فاتحه!

اینجا که حضرت می‌فرماید: «فَالأمرُ لَکَ وَحدَکَ»؛ هرچه هست در این بحث وحدت است. در تشهّد چه می‌خوانیم؟ «لا إلهَ إلّا اللّه وَحدهُ»؛ این وحدت است، و آن «لا شَریکَ له» هم تفسیرش است؛ لذا خوب نیست انسان این دو کلمه را از هم جدا کند و بگوید: «لا إلَه إلّا اللّه وَحدَهْ» و بعد بگوید: «لا شَریکَ لَهُ»، نباید انسان بین تفسیر و مفسَّر فاصله بیاندازد؛ باید یکسره بگوید: «لا إلهَ إلّا اللّه وَحدَهُ لا شَریکَ لَهُ» و در آخرش وقف کند که «وَحدَهُ» تفسیر شود!

یعنی خدا یک وحدتی دارد که با آن وحدتِ پروردگارْ دو، فرض نمی‌شود و تعقّل نمی‌شود. آن وحدت آمده و آمده تا تمام موجودات را گرفته و هیچ موجودی نیست الاّ اینکه آن وحدت پروردگار و آن اصالت وجود، حاکم بر اوست!

فالأمرُ لَکَ: امر هم برای توست؛ وَحدَکَ: تو هستی؛ لا شَریکَ لَکَ: در کدام یک از عوالم وجود شریکی برای تو پیدا کنیم؟! یک مگس نمی‌تواند به اندازهٔ وجود خودش با حکومت و قدرت تو مبارزه کند، تمام افعال و اعمال و خاطرات و مسیرش همان مسیری است که تو برای او معیّن کردی؛ ﴿مَّا مِن دَآبَّةٍ إِلَّا هُوَ ءَاخِذُۢ بِنَاصِيَتِهَآ إِنَّ رَبِّي عَلَىٰ صِرَٰطٍ مُّسْتَقِيمٍ﴾[1]!

و الخَلقُ کُلُّهُم عِیالُکَ؛ «خدایا! تمام این خلق عیال تو هستند.» خدا چند عیال دارد؟ عیال: یعنی کسانی که عیلولت و خرجی‌شان به عهدهٔ توست؛ مقصود از عیال، زن نیست! نوکر انسان، کلفت انسان، شاگردهای انسان، رانندهٔ انسان، افرادی که در کارگاه انسان کار می‌کنند و از انسان روزی می‌خورند، همه می‌شوند عیال؛ پس عیال خدا چقدر است؟ عالم خلق! خلق؛ نه تنها انسان! انسان است، ماهی دریا، مرغ آسمان، خاک‌ها، کوه‌ها، آبشارها، درخت‌ها، نسیم‌ها، کهکشان‌ها، ستاره‌ها، تا آنجا که چشم کار بکند! این تازه می‌شود عالم طبع؛ بروید تا عالم برزخ؛ عالم ملکوت، ملائکهٔ غیب و شهادت! همهٔ اینها

خونساری ـ صاحب مشارق الشّموس که او را به عقل حادی‌عشر ملقّب نموده بودند ـ گفته است:
اگر حضرت حجّت عجّل الله فرجَه ظهور کنند، من از آن حضرت تقاضای معجزه‌ای نمی‌کنم؛ مگر پاسخ از شبههٔ ابن‌کمّونه را.
امّا در قرن حادی‌عشر که اعاظم حکما همچون: سیّد داماد؛ و شاگردش، ملاّ صدرا؛ و دو شاگرد ملاّ صدرا، فیض و لاهیجی ـ صاحب شوارق، ملقّب به فیّاض ـ ظهور کردند، مطلب معکوس شد؛ و براهین ساطعه ـ که تا امروز و پس از این، جهان توحید را منوّر و تابناک نموده است ـ بر أصالة الوجود و اعتباری بودن جمیع ماهیّات ـ به‌طوری‌که آنها را ذهن از حدودِ وجود انتزاع می‌کند ـ، و اینکه وجودِ غیر محدود مثل وجود واجب جلّ شأنه ماهیّت ندارد؛ بلکه ماهیّت او إنّیّت اوست، اقامه شد.»

[1] سوره هود (۱۱) آیه ٥٦. *امام شناسی*، ج ٤، ص ۳۷:
«هیچ جنبده‌ای نیست مگر آنکه اراده و اختیار او به دست خداست، و پروردگار من بر راه مستقیم است.»

خلقند!

خدایا همهٔ اینها عیال تو هستند، و تویی که به اینها روزی می‌دهی؛ یک روزی کوچک هم به ما بده! آن روزی کوچک چیست؟ اینکه ما را محروم نکنی! ما امید داریم و این امید ما ظرفیّت ماست، تو رزقش را بده؛ اگر رزقش را ندهی، ما را بی‌ظرفیّت گذاشتی! ما این همه تعریفت را می‌کنیم که: لا شریک له و خدا و این حرف‌ها، برای این است که نتیجه بگیریم؛ و الاّ بی‌خود که نمی‌آییم وقت خودمان را تلف کنیم، نه! خلاصه ما بی‌رویّه ـ مانند زن سعدی که از بی‌چادری خانه نشسته ـ دست از کار و زندگی برداشتیم و آمدیم تو را می‌ستاییم. نه اینکه کار دیگری از ما برنمی‌آید؛ همه کار هم برمی‌آید، امّا درست حساب کردیم و دیدیم که باید اینجا آمد؛ آمدیم و تقاضا می‌کنیم که حاجت ما را بدهی!

خدایا ماه رمضان دارد تمام می‌شود و دعای ابوحمزه هم نیمه‌تمام ماند! دیگر به آخر می‌کشد یا نمی‌کشد؟! خلاصه به بزرگی و کرم و رحمت و عطوفت خودت، و تمام این صفاتی که گفتیم همه در تو هست، حاجتمان را بده! به ما توجّه نکن؛ ما قابل نیستیم! اگر بخواهی منتظر قابلیّت ما باشی که ما به تو اعلام می‌کنیم: «مأیوس باش!» ما تو را این‌طور شناختیم که جود تو واسع است و نظر به جود تو داریم؛ حاجت ما را بده! إن‌شاءاللَه که امیدواریم خدا حاجتمان را بدهد دیگر!

حضرت سجّاد علیه السّلام جلو افتاده و عَلَم را به دست گرفته و ما مساکین هم به دنبالش. او هرچه می‌گوید، واقع می‌گوید؛ ما هرچه می‌گوییم، مجاز! اشکالی ندارد، چه کنیم، فرق امام و مأموم این است دیگر! اگر آن‌طور که آن حضرت می‌توانست بگوید، ما هم می‌گفتیم که کارمان آباد می‌شد! ما دروغی می‌گوییم، إن‌شاءاللَه یک‌طوری می‌شود!

إن‌شاءاللَه خداوند به برکت آن حضرت ـ نه به سیّئات ما ـ حاجات را بدهد!

اللَهمّ صلّ علیٰ محمّد و آل محمّد